

تجلیلی که از من کرده‌اند!*

ابوالقاسم حالت

هروقت می‌شنیدم که شاعری مورد تجلیل قرار گرفته و مجلسی برای بزرگداشت او برپا شده، بدو رشک می‌بردم و پیش خود می‌گفتم: «کاش یکی هم پیدا می‌شد و از من تجلیل می‌کرد.»*

تصادفاً یکی هم پیدا شد که از من تجلیل کرد، و ای کاش نمی‌کرد. این آقا رئیس یکی از انجمن‌های ادبی بود که وقتی گفت می‌خواهد از من تجلیل کند، باطناً خوشحال شدم اما ظاهراً به روی خود نیاوردم. گفتم: «آخر من که قابل نیستم!».

گفت: «بی‌خود شکسته‌نفسی نکن. از هنرمند باید تا وقتی که زنده است قدردانی شود و گرنه وقتی مرد و زیر خاک رفت و هفت کفن پوساند دیگر تجلیل و تحلیل به‌چه دردش می‌خورد.»

این گذشت، یک هفته بعد تلفن زد و گفت: «فلانی، من کارت دعوت چاپ کرده‌ام و برای همه فرستاده‌ام. خبر این شب تجلیل را هم به روزنامه‌ها داده‌ام. ولی خودت هم بجنب. بیکار نشین. از همه شعرا و رؤسای انجمن‌های

* یغما، سال بیست و هشتم، شماره دهم، دی‌ماه ۱۳۵۴، صص ۶۳۰ تا ۶۳۵

* هم طنز و هم تفنن، و هم حقیقت. (یغما)

ادبی خواهش کن که تشریف بیاورند و در وصف تو شعر بخوانند و سخنرانی کنند، و مجلس طوری برگزار شود که همه خیال کنند این تجلیل از طرف تمام انجمن‌های ادبی پایتخت بوده، نه فقط از طرف انجمن ما.»

گفتم: «من حوصله این کارها را ندارم.»

گفت: «هرطوری که هست باید حوصله به خرج دهی چون پای آبرو در میان است. اگر آن شب دو ثلث صندلی‌های سالن خالی بماند، هم تو کفایت خواهی شد هم من.»

گفتم: «اصلاً چطور است که از این تجلیل صرف نظر کنیم؟»

گفت: «دیگر دیر شده چون دعوتنامه‌ها پخش شده، خبرش هم به روزنامه‌ها داده شده است.»

چاره‌ای نبود. همین که صحبت او تمام شد، تلفن زدن به ادبا و شعرا را شروع کردم و تا دو روز به هرکس که توانستم تلفن زدم.

عده‌ای به بهانه‌های مختلف عذر خواستند و عده‌ای هم قول مساعد دادند. چند نفر هم وسیله‌ایاب و ذهاب نداشتند و قرار شد با ماشین خودم آنها را به مجلس جشن ببرم و برگردانم.

یکی از آنان گفت: «فلانی، وظیفه من این است که تحفه گرانمایی هم در آنجا تقدیم کنم ولی از تو چه پنهان، دستم تهی است و این روزها آه در بساط ندارم و گرنه ...»

حرفش را قطع کردم و گفتم: «لازم به زحمت شما نیست. اگر موافق باشید من هم همان کاری را می‌کنم که بعضی از رنود در شب تجلیل خودشان می‌کنند. مثلاً یک جفت گلدان نقره از منزل خود می‌آورم و به شما می‌دهم که ضمن

برگزاری مراسم تجلیل سخنرانی غرایی در وصف بنده بفرمایید و بعد گلدان‌ها را از طرف شعرا به بنده هدیه کنید.»

گفت: «اتفاقاً خودم هم می‌خواستم همین را بگویم.»

روز بعد گلدان‌ها را برایش فرستادم.

شب معهود، دو ساعت زودتر من و زلم با ماشین از خانه حرکت کردیم و به در خانه کسانانی رفتیم که قرار بود با ماشین ما به انجمن بیایند. هریک از آقایان مدتی ما را معطل کردند تا از خانه بیرون آمدند. یکی هنوز لباس نپوشیده و یکی هنوز ریش نتراشیده و یکی هنوز پای منقل نرفته و خودش را نساخته بود.

مجلس تجلیل قرار بود از ساعت شش و نیم شروع و در ساعت هشت و نیم ختم شود. ولی یک ساعت گذشت تا رفته رفته دوسوم سالن پر شد. در ساعت هفت و نیم، رئیس انجمن برای افتتاح جلسه پشت تریبون رفت و سینه‌ای صاف کرد و بدون این که یک کلمه از من اسم ببرد، قریب نیم ساعت حرف زد و آخر نه تنها اهل مجلس بلکه خودش نفهمید چه می‌خواست بگوید. بعد، یک ربع هم روده‌درازی کرد درباره اینکه پرگویی بد است و روده‌درازی نباید کرد.

پس از او یکی دیگر رفت و به جای تعریف از من، ستایشها از رئیس انجمن و نطق او کرد که آن را بسیار پرمغز و پرمعنی تشخیص داده بود. سپس درباره شعر سخن گفت و شرح داد که یک شعر خوب باید دارای چه شرایطی باشد، و در پایان هم قصیده بلندبالایی خواند که واجد هیچ‌کدام از آن شرایط نبود.

سخنران سومی از من اسم برد و از این که خیلی خوب شعر می‌سازم ابراز خوشوقتی فرمود ولی بعد با هزار و یک دلیل ثابت کرد که شاعری استعدادی

است خداداد و ابداً ربطی به سواد ندارد و چه بسیارند کسانی که خوب شعر می‌گویند ولی سواد ندارند.

چهارمین نفری که پشت تریبون رفت و گفت: «این مجلس باشکوه مرا به یاد انداخت که فرصت را غنیمت بشمرم و از دوست دانشمندی هم که فعلاً در جمع ما نیست و در بلغارستان است ذکر خیری بکنم. اتفاقاً چندی پیش من برای ایشان نامه‌ای به شعر فرستادم و ایشان هم جوابش را به شعر دادند. حالا با اجازه شما هردو شعر را قرائت می‌کنم.»

آنگاه شعری را خواند که برای دوستش ساخته بود تا به این ابیات رسید:

در آن جا، باش فکر کام‌جویی نه فکر نظم و نثر و شعر‌گویی
 برو دنبال جام و یار چون حور مکن هی شعر در بلغار بلغور
 مرو راهی که سرتاسر زیان است مکن کاری که کار ابلهان است

در اینجا همه خندیدند و برای او دست زدند. زخم گفت: «اینها به ریش تو می‌خندند. آن یکی تو را بی‌سواد جلوه داد و این یکی هم تو را ابله قلمداد کرد. به اسم تجلیل، خوب خرت کرده‌اند!»

از این حرف به یاد دوست فاضلی افتادم که می‌گفت: تجلیل به معنی بزرگداشت نیست و به معنی جل گذاشتن روی اسب و استر و الاغ است. واژه‌ای که معنی بزرگداشت می‌دهد «اجلال» است نه «تجلیل».

ناطق پنجمی، رئیس انجمن ادبی میم بود که در وصف انجمن خود و خدمات گرانمایی که این انجمن کرده، به لاف و گزاف پرداخت و بعد هم اسمی از من برد و گفت: «فلانی درحقیقت از شاگردان مکتب ماست و هر سرمایه ادبی که اندوخته از برکت حضور در انجمن ما اندوخته است.»

سپس مرا صدا کرد و حلقه گلی را از طرف انجمن خود به گردنم انداخت.

تشکر و تعظیمی کردم و به جای خود برگشتم درحالی که حلقه گل بر گردنم بود و سخت گردنم را آزار می داد چون نوک تیز یکی از شاخه های گل پوست گردنم را خراش داده و خون انداخته بود. این زخم جزئی البته چیزی نبود که قابل تحمل نباشد ولی بعد دچار عذاب شدیدتری شدم که تقریباً غیرقابل تحمل بود چون حس کردم که جانورهایی تنم را نیش می زنند معلوم شد لابه لای شاخ و برگ های این حلقه گل مورچه بوده و همه از لای یخه ام داخل پیره نم رفته اند.

ناچار حلقه را از گردنم برداشتم و دم پایم گذاشتم.

این بار حس کردم که مورچه ها از پاچه شلوارم بالا رفته و به پروپایم چسبیده اند.

نیش مورچه ها حسابی کلافه ام کرده بود که اتفاق تازه ای افتاد و کلافه ترم کرد. دخترخانم شیک و ظریفی پیشم آمد با یک دفتر زیبا که از خودش شیک تر و ظریف تر بود. دفتر را باز کرد و قلم خودنویسی هم به دستم داد که در آن شعری بنویسم و امضا کنم. قلم را گرفتم و روی کاغذ گذاشتم و دیدم نمی نویسد. دختر قلم را گرفت و گفت: «عجب!.. چطور شده!.. من این را همین امروز عصر پر از جوهر کردم.» و بعد مثل کسی که می خواهد مغز استخوان آبگوشت را بتکاند، آن را با یک ضربه شدید به طرف پایین تکان داد، به طوری که تمام جوهرهای قلم بیرون ریخت، قسمت اعظمش کت و کراوات مرا لکه دار کرد، قسمتی هم روی دفترش ریخت. از این موضوع خیلی ناراحت شد و حس

کردم که ناراحتی او بیشتر برای آلوده شدن دفتر خودش است نه کثیف شدن کت من.

در این گیرودار رئیس انجمن مژده داد که برای حضار محترم ساز و آوازی هم تهیه دیده است. آنوقت جوانی را معرفی کرد که قدی کوتاه و ریش و گیسی بلند داشت. جوان پشت پیانوی گوشه سالن نشست و گفت: «تصنیفی به نام «قورباغه» برای بچه‌ها ساختم که حالا برای شما می‌خوانم.»

با صدای چندش‌آور که به عربده شباهت داشت شروع به خواندن و نواختن کرد. تصنیفی بود تقریباً به این مضمون: «قورباغه، دست و پایت توی لجنها گیر کرده و دیگر نمی‌توانی ورجه ورجه کنی. قار قور قار قور - قورباغه دیگر لجن مال شده‌ای و نمی‌توانی آواز بخوانی. قار قور قار قور ...»

بندبرگردان این تصنیف «قار قور قار قور» بود و او پس از هر «قار» یا هر «قور» دو تا پنجه‌های خود را محکم روی پیانو می‌کوبید و صدایی درمی‌آورد چنان عذاب‌دهنده که گفتم با پتک در مغز آدم کوبیده است.

نعره‌های او بیش از ده دقیقه طول کشید و در این مدت قار و قور خود را قریب چهل بار تکرار کرد. کار به جایی رسید که عده‌ای برای جلوگیری از آن صداهای گوش‌خراش علناً دو انگشت خود را در دو گوش خود فشار می‌دادند. عده‌ای هم سر خود را محکم در میان دو دست گرفته بودند که از شدت درد نترکد. ولی زرنگ‌تر از اینها عده‌ای بودند که دست خود را جلوی دکمه شلوار خود می‌گرفتند و به بهانه ادرار بیرون می‌رفتند و دیگر بر نمی‌گشتند.

از آنجا که هر دردی درمانی و هر مصیبتی پایانی دارد، ساز و آواز آقا هم بالأخره به پایان رسید و بعد از او آقای که دو گلدان نقره از من گرفته بود تا

جلوی حضار به من اهدا کند، پشت تریبون رفت ولی گلدانها همراهش نبود. اول مقداری از رئیس انجمن تشکر کرد که چنین مجلسی برپا کرده، بعد هم یکی از اشعار خود را خواند، سپس گفت: «امشب شعرای برجسته‌ای مثل آقایان فلان و فلان و فلان در اینجا تشریف دارند که باید از حضورشان استفاده کرد.»

آنگاه از پشت تریبون یگراست پیش من آمد و گفت «فلانی خیلی معذرت می‌خواهم از اینکه از شدت عجله و حواس‌پرتی یادم رفت گلدانها را با خود بیاورم.»

پس از او، شاعرانی که او اسم برده بود یک‌یک برخاستند و هر کدام بی‌اینکه اسمی از من ببرند شعر دور و درازی خواندند که ابدأ به این مجلس تجلیل ارتباطی نداشت، خواندن این شعرها هم یک ساعتی طول کشید.

ساعت از ده می‌گذشت و من از سردرد و گرسنگی و نیش مورچه‌ها و جوهرهای روی کتم حالی داشتم که مخلوطی از بهت و جنون و خشم بود. در دو طرف میز تریبون دو دسته گل دیده می‌شد که آنها را در دو گلدان بلور پر از آب گذاشته بودند.

نزدیک ساعت یازده شب، رئیس انجمن گاف بلند شد و گفت: «می‌خواهم یکی از این دسته گلها را از طرف انجمن گاف به فلانی بدهم.» آنگاه مرا صدا زد. با کت و کراواتی که آلوده جوهر بود، با اکراه و خجالت از جا بلند شدم و نزدیک تریبون رفتم.

آقا دسته گلی را که شاخه‌هایش تا کمر در آب بود، از گلدان درآورد و آن را که آب شروشر از تهش می‌چکید در بغل من گذاشت. به طوری که تمام طرف راست کت و شلوارم خیس آب شد. می‌خواستم بنشینم که رئیس کانون ادبی

قاف هم برخاست و با اهداء دسته گل دیگر که به اندازه دسته گل اولی آب از آن می‌چکید طرف چپ لباسم را هم آلوده کرد.

بعد رئیس انجمن باز چند کلمه‌ای از من تعریف کرد و یک کتاب که در کاغذ طلائی پرنقش و نگاری پیچیده و رویش هم گل کاغذی زیبایی چسبانده بودند به رسم یادگار به من اهدا فرمود.

می‌خواستم خود را زودتر به خانه برسانم که لباس خیس و کثیف را از تن درآورم و یک لقمه غذا کوفت کنم ولی ناچار بدم اول کسانی را که با ماشین از منازلشان آورده بدم دوباره به منازلشان برگردانم.

وقتی از این مشقت هم خلاص شدم ساعت یازده و نیم بود. در راه از زخم پرسیدم: «شام چه داریم؟» جواب داد: «من شام درست نکرده‌ام. مگر قرار نبود بیرون غذا بخوریم؟» در آن وقت شب به چند رستوران سر زدیم ولی همه بسته بودند. بالأخره یک رستوران پیدا کردیم که هنوز باز بود. ماشین را کنار خیابان گذاشتیم. موقعی که داشتیم در ماشین را می‌بستم به زخم گفتم آن بسته را هم بیار که باز کنیم و ببینیم چه کتابی به ما هدیه کرده‌اند. با بی‌اعتنایی گفت: «ولش کن. فعلاً شام از همه چیز واجب‌تر است. خاطرت جمع باشد اگر کتاب به درد بخوری بود به تو نمی‌دادند.»

پیش از این که وارد سالن رستوران شویم دم در چشممان به تابلوی بزرگی افتاد که رویش به خط درشت نوشته بود کباب بره، شیشلیک، استیک، بیفتک، جوجه کباب و دل و جگر مرغ تمام شده است.

پشت یک میز نشستیم و منتظر پیشخدمت شدیم ولی پیشخدمت‌ها پشت هم می‌آمدند و همین که نگاهشان به کت و شلوار آلوده و کراوات ورچروکیده

من می‌افتاد، زود رد می‌شدند، گویا خیال می‌کردند من مستم و روی لباسم قی کرده‌ام.

زنم آنقدر داد زد تا آخر یک پیشخدمت جلو آمد و گفت: «جز کتلت و شنیتسل هیچ خوراک دیگری نداریم.» ضمناً چون می‌خواست دلیل آلودگی کت و شلوار مرا بداند، مؤدبانه پرسید: «بیرون باران می‌آمد؟»
گفتم: «نه، آب توبه روی سرم ریخته‌ام. توبه کردم که دیگر نگذارم کسی از من تجلیل کند.»

ولی او که از حرف من چیزی نفهمید دنبال غذا رفت و یک کتلت و یک شنیتسل آورد که بسیار غذاهای مزخرفی بود و با اکراه نیمی از آنها را خوردیم. زنم مرتب غر می‌زد که: «خدا به داد برسد! معلوم نیست چه آشغال‌گوشتهایی را با چه کثافت‌های دیگری چرخ کرده و این کتلت و شنیتسل را درست کرده‌اند.»
از رستوران خارج شدیم و به طرف ماشین رفتیم. با تعجب دیدم شیشه‌ی یکی از پنجره‌های عقب ماشین را شکسته‌اند، معلوم شد کسی یا ناکسی شیشه‌ی ماشین را شکسته تا آن بسته کتاب را بردارد چون لابد از بسته‌بندی زیبا و گل کاغذی روی آن خیال کرده در داخلش جعبه‌ی جواهری است که صاحب ماشین برای معشوقه‌ی زیبای خود خریده است.

صبح می‌خواستم ماشین را به تعمیرگاه ببرم که شیشه‌اش را بیندازد ولی تا غروب نتوانستم از خانه بیرون بروم چون گرفتار مسمومیت غذایی بودم. روز بعد با پرداخت دویست و هشتاد تومان شیشه‌ی ماشین را درست کردم.
زنم گفت: «حالا تلفن کن و آن یک جفت گلدان نقره را تا سر زانرفته، پس بگیر.» گفتم: «خوب نیست عجله کنیم، لابد خودش پس می‌فرستد.» ولی

چند روز گذشت و آقا گلدانها را پس نفرستاد. وقتی به او تلفن کردم و موضوع را در میان گذاشتم، گفت: «فلانی، الهی خدا بچه بد نصیب هیچ کس نکند، من یک پسر هروئینی دارم که هر وقت سر مرا دور می بیند چیزی از خانه کش می رود و می فروشد و خرج هروئین می کند. دیروز یک مرتبه متوجه شدم که گلدانهای تو را هم برده و سر به نیست کرده. حالا با اینکه واقعاً در هفت آسمان یک ستاره ندارم خود را موظف می دانم که هرطور شده قیمت گلدانهای تو را بپردازم.» و آنقدر از فقر و تنگدستی خود حرف زد که من نه تنها از خیر گلدانها گذشتم بلکه نزدیک بود یک چیزی هم دستی به او بدهم و از او دستگیری کنم. دو سه هفته بعد یک روز با دوستی که او را بهتر از من می شناخت در این باره صحبت کردم.

گفت: «او اصلاً پسری ندارد که معتاد باشد یا غیر معتاد. او در عالم خیال یک پسر هروئینی درست کرده و سالهاست که هرجا کتاب خطی یا چاپی گرانبهایی می بیند به رسم امانت می گیرد که دو سه روزه بخواند و پس بدهد، ولی کتاب را بالا می کشد و وقتی از او مطالبه می کنند قسم می خورد که پسر هروئینی او آن را فروخته و خرج هروئین کرده است.»